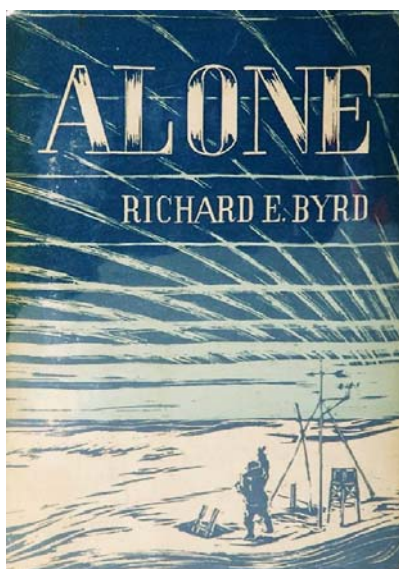


تنها..



اثر: ریچارد بیرد (دریاسالار نامی آمریکایی و از کاشفان قطب جنوب)

ترجمه و تلخیص: حسن شهباز

درباره‌ی نویسنده:

در یک جهان ظلمانی و دور افتاده که شش ماه از سال آن در تاریکی مطلق فرو رفته و سرمای آن تا شصت درجه زیر صفر می‌رسد، در محیط پهناوری که قطب جنوب نام گرفته و تصور بوران و برف و یخ و سرمای آن پشت نیرومندترین افراد را می‌لرزاند، در عالم مجهولی که همه چیز آن از قهر و خشم طبیعت حکایت می‌کند و از آغاز خلقت بشر تا امروز جز یکی دوتن از جان گذشته نظیر "اسکات" انگلیسی و "آموندسن" نروژی کسی جرأت نزدیک شدن به آن را نکرده، دریاسالار "ریچارد بیرد" آمریکایی در سال 1934 به تنهایی تصمیم به اقامت در قطب جنوب گرفت و بر آن شد که مطالعات وسیعی در زمینه اسرار و مجهولات این قسمت از کره زمین به عمل آورد.



هنگام بازگشت، کتاب خاطرات او درباره این سفر وحشت‌انگیز تحت عنوان "تنها" در آمریکا انتشار یافت و این کتاب با مطالب هیجان‌آور خود چنان غوغایی در آمریکا و جهان افکند که کمتر نظیر داشت. با اینکه سفرهای دیگری به دو قطب شمال و جنوب کرد و آثار جالب دیگری هم منتشر نمود، با این حال هیچ‌یک به مقام و شهرت اولیه نرسید. شاید این امتیاز و موفقیت از آن جهت بود که بیرد در سفر اول خود، رنج و محنت غیر قابل تصویری را برای خود خرید و جانبازی‌ها و از خود گذشتگی‌های فراوان در راه کشف مجهولات از خود نشان داد. بیرد سرانجام در سال 1957 و در شصت و هشت سالگی درگذشت.



در آن شبهای سرد و یخبندان آغاز سال 1934، وقتی من به منطقه قطب جنوب قدم نهادم و مصمم شدم مدت چهار ماه در جهانی که پرده‌ای از ظلمت و سکوت و سرما و اسرار لایتناهی آنرا فرو پوشانده اقامت گزینم، همکاران و آشنایان من دچار حیرت شدند. همه مردم و حتی دوستان من در شگفت بودند که من چرا برای این سفر پر خطر خود، فصل زمستان و دوران تاریکی قطب را انتخاب کرده‌ام؟ ولی حقیقت مطلب این بود که من می‌خواستم با قهر طبیعت دست و پنجه نرم کنم و با کشف مجهولات آن سرزمین اسرارآمیز و تحقیق درباره میزان برودت و پی بردن به تحولات جوی و ارضی آن، خدمتی به علم و ابناء بشر کرده باشم. از طرفی دلم می‌خواست برای مدتی تنها باشم، در سکوت و آرامش مطلق و در صلح و امنیت جاودانی زندگی کنم و خود را تنها فرمانروای آن دیار خاموش بیابم.

محلی که من برای اقامت دوران نسبتاً طولانی خود انتخاب کرده بودم، محوطه‌ای بود محصور از کوههای یخ، واقع در استحکامات منجمد "راس"، بین سرزمین معروف به "آمریکای کوچک" و مرکز قطب جنوب. این دورترین پایگاه انسانی از دنیای متمدن و نزدیکترین ایستگاه به قطب جنوب بود که تا آن روز کسی برای اقامت خویش در آن قاره مجهول انتخاب کرده بود.



وقتی کشتی یخ‌شکن ما آبهای سرد و پوشیده از یخ و برف را می‌شکافت و در میان کوههای عظیم یخ به آرامی پیش می‌رفت، فکر من متوجه این بود که من عازم سرزمینی هستم که در آنجا جز خود من، جز جسم من، روح من و ادراک من، هیچ جاندار دیگری نیست تا با من هم نفس و هم صحبت گردد و اگر روزی طبیعت قهار بر من خشم گرفت و مرگ مرا مورد ستیزه قرار داد، هیچ فردی نیست تا به کمکم بشتابد. در خانه محقری که اقامت خواهم گزید و روزها و شبهای سرد و تاریک را به سر خواهم آورد هیچ کس

نیست تا به یاری من برخیزد. اگر طبیعت خشناک بر من پیشی گرفت و دام تقدیر مرا بطرف مرگ سوق داد، هیچ فردی نیست تا دستم را بگیرد و به مدد بشتابد، آنچه مسلم بود این بود که خود من می‌بودم و تا شعاع صدها فرسنگ، برف و یخ و سرما و بوران و توفانهای سهمناک و زوزه باد و خروش آسمان و تاریکی مطلق و سوز جانسوز... و دیگر هیچ.

در عوض پیش خود فکر می‌کردم که من در این سکوت و آرامش و تنهایی، فرصت کافی خواهم داشت تا فکر کنم، به فلسفه هستی پی برم، کتاب بخوانم، یادداشت بردارم، چیزی بنویسم، به صفحات گرامافون گوش بدهم و بالاخره در این محیطی که مقتضیات

جغرافیایی آن انسان قرن بیست را به دوره ماقبل تاریخ و به عهد یخبندان باز می گرداند، هرطور دلم خواست زندگی کنم و کسی نتواند به من امر و نهی کند و قیود تمدن را به رخ من بکشد. اما وقتی به آنجا وارد شدم، دیدم کار من جز این نیست که مدام با تاریکی و سرما و توفان مبارزه کنم. با این دشمنان سرسخت بجنگم تا زنده بمانم. در همین محیط سهمناک بود که فهمیدم مرگ چقدر به آسانی می تواند بر انسان چیره شود و گرانبهاترین دارایی آدم را که جان باشد، از دستش بگیرد. در این دوران اقامت خود، بارها هیولای مرگ را در آستانه خیمه خود دیدم، اما عشق به زنده ماندن و تصمیم به فائق آمدن بر مشکلات، مرا از پای نیفکند.

روزی که به سوی مقصد پرخطر خود می رفتم، می دانستم که روزهای پر محنتی را در پیش خود خواهم داشت اما باز در محاسبه خود اشتباه کرده بودم. من هرگز نمی توانستم فکر کنم که انسان ممکن است تا این حد به مرگ نزدیک شود و باز هم نمیرد، یا نخواهد که بمیرد.

در طول مدت چهار ماه و نیمی که در محوطه قطب جنوب و در میان خشم و جنون طبیعت به زندگی خود ادامه می دادم، تنها کاری که بطور مرتب کردم این بود که یادداشت های روزانه برداشتم و تغییرات هوا و درجات دستگاههای متعدد هواشناسی را ثبت کردم. این تصمیم را من از همان لحظه اول که به یاری چند تن از دوستان، کلبه قطبی خود را ترتیب دادم دنبال کردم. خوب یادم هست که وقتی همراهانم با من خداحافظی کردند و در تراکتورهای خود، راه نامعلوم پوشیده از برف و یخ را در پیش گرفتند و به مقصد "آمریکای کوچک" بازگشتند، من کنار دریچه کلبه خود ایستاده بودم. دماسنج در آن لحظه سرما را پنجاه درجه زیر صفر نشان می داد. گازی که از تراکتورها خارج می شد از شدت برودت به صورت یک پرده ضخیم دود در هوا متراکم می ماند. وقتی آخرین نور ضعیف چراغ های آنها در پس کوههای یخی از چشم ناپدید شد به اتاقم بازگشتم و سعی کردم خود را به کاری مشغول کنم؛ اما حقیقت مطلب این است که فکرم تا حدی پریشان بود. تصور اینکه من در این نقطه دور افتاده و دور از چشم هر آدمیزاد، می بایستی چندین ماه متوالی زندگی کنم، ناراحتم کرده بود. حالت آن بندبازی را داشتم که بیش از حد لازم از طنابی که قابل اعتماد نبود بالا رفته و یکوقت، در وسط زمین و آسمان، متوجه شده بود که چشمانش از دیدن مناظر دوردست پایین سیاهی می رود.

شب اول، زودتر از معمول به بستر رفتم و سعی کردم کتابی بخوانم. زوزه باد توأم با توفان برف، خواب را تا حدی مشکل می کرد، با این حال در میان رختخواب سنگینی که بصورت کیسه بزرگی بود راحت خوابیدم و صبح زود از خواب برخاستم. اولین برنامه من این بود که بطور مرتب صفحات تقویم روزانه را ورق بزنم تا گذشت ایام را گم نکنم و ساعت های خود را منظم کوک کنم تا اختلاف شب و روز را بفهمم. در اینجا تشخیص طلوع آفتاب و آغاز روز یا غروب آفتاب امر آسانی نبود. سراسر قطب در ظلمت شش ماهه خود فرو رفته و دیدن خورشید تقریباً آرزوی محالی بود.

من در اتاق خود و محوطه خارج، دستگاه های متعدد هواشناسی نصب کرده بودم تا تحولات و تغییرات جوی را بطور دقیق روزانه تعیین و یادداشت کنم. اما در نخستین روز اقامت خود به این حقیقت دهشتناک برخوردم که در این شرایط جوی، هیچ یک از آن دستگاه ها درست کار نمی کنند، به همین جهت بیشتر ساعات روز را که قرار بود صرف کارهای تحقیق و مطالعه بکنم، صرف تعمیر و تنظیم دستگاهها می کردم و همین امر مرا سخت رنج می داد.

❖ 8 فوریه 1934

"خدایا، شانه ام سخت درد می کند. از پریروز که بر اثر غفلتی به زمین افتادم، تا امروز از درد شانه آرام ندارم. مکرر در کنار بخاری دواهای مسکن به آن مالیده ام؛ اما سرما امان نمی دهد.

دیشب دستگاه تهویه اتاق من ناگهان از کار افتاد. ناچار از بستر گرم برخاستم تا علت کار نکردن آن را بفهمم و در هر حال فکری برای آن بکنم. دیدم تمام دستگاه، با آنکه همه گونه احتیاط نسبت به آن شده، سراسر پوشیده از یخ است. چندین ساعت وقت مرا گرفت تا دوباره به کار افتاد. تمام کوشش من در این ساعات متوجه این بود که سرما نخورم. زیرا با این درد شانه، یک سرما خوردگی کوچک کافیت که مرا به کلی از پای درافکند."

تصور سرمای قطب جز برای کسانی که به این سرزمین سفر کرده‌اند امکان‌پذیر نیست. در این برودت، تمام ذرات وجود از کار می‌افتند. در پنجاه درجه زیر صفر، چراغ به سختی می‌سوزد. در پنجاه و پنج درجه زیر صفر، نفت یخ می‌بندد و شعله بر روی فتیله می‌میرد. در شصت درجه زیر صفر لاستیک شکننده می‌شود و وقتی از شصت درجه تجاوز کرد، سرما حتی ذرات میکروسکوپی دستگاه‌ها را منجمد می‌کند و هر چیزی را از پای در می‌افکند. اگر در چنین سرمای کمترین نسیمی بوزد، شما حتی یخ بستن نفس خودتان را در هوا می‌توانید ببینید و اگر در چنین هوایی، کمی فعالیت کنید و نفس عمیق بکشید، سوزشی شدید در ریه‌های خود احساس خواهید کرد و آن وقت است که عفريت مرگ بر شما نیز تسلط یافته است.

و من تحت این شرایط با مرگ مبارزه می‌کردم. دستگاه‌ها یکی پس از دیگری از کار باز می‌ایستاد. می‌خواستم یادداشت بنویسم، جوهر منجمد شده بود. می‌خواستم از اتاق خارج شوم، در بصورت یکپارچه یخ درآمده بود. می‌خواستم غذا گرم کنم، آتش حرارت نمیداد... و بالاخره تمام مظاهر طبیعی و مصنوعی، همه از جنبش و فعالیت و کار افتاده بودند.

❖ 6 آوریل 1934

"امروز واقعه عجیبی رخ داد: نمی‌دانم سبب این حادثه این است که هوای امروز از روزهای دیگر سردتر است یا نه. میل کردم برای ناهار غذایی از گندم پوست کنده درست کنم. در دیگ نسبتاً بزرگی مقدار کمی گندم (به آن اندازه که کفاف غذای یک نفر را بدهد) ریختم و مقداری آب به آن اضافه کردم. همه اینها با وجود اینکه در اتاق من هستند و بخاری من بطور مداوم می‌سوزد، بصورت قطعات منجمد درآمده‌اند.

نمی‌دانم چه شد که یک مرتبه این غذا دچار انقلاب و انفجار شد. گندمها شروع به باد کردن کردند و هریک با صدای وحشتناکی منفجر شدند. برای جلوگیری از این وضع، ندانسته مقدار دیگری آب به آن اضافه کردم. به مجرد اینکه آب را ریختم، ظرف غذا شروع به جوش و خروش کرد و در حالی که مقدار عظیمی بخار از آن متصاعد می‌شد، گندمها را به اطراف پاشید بطوریکه سراسر بخاری و سرپای من و حتی سقف اتاق آلوده شد. وحشت زده ظرف را گرفتم و از دریچه به خارج پرتاب کردم. تا چند دقیقه همچنان به فعالیت خود ادامه می‌داد تا اینکه رفته رفته سرمای سنگین بر آن غالب شد. فکر کردم بهتر است از غذای تازه صرف نظر کنم و با همان کنسروها بسازم."

پایان ماه آوریل و نزدیک شدن ماه مه، لااقل به من این نوید را می‌داد که دوران ظلمت مداوم قطب به سر خواهد رسید و من بار دیگر روشنایی روز و طلوع و غروب آفتاب را خواهم دید.

در نخستین روزهای بهار خوشبختانه حادثه ناگواری در زندگی من رخ نداد. من به تدریج با تنهایی و سرما و کار سنگین روزانه خو گرفته بودم. تلفن بیسیم من گاه و بیگاه بکار می‌افتاد و از حال من به مرکز فرماندهی در "آمریکای کوچک" خبر می‌داد.

در این ایام، سرما کمی تخفیف یافته بود و دماسنج در حدود 47 درجه زیر صفر را نشان می‌داد. شبها قادر بودم در صفحه آسمان لاجوردی، ماه را که بر آن دنیای منجمد نور می‌پاشید تماشا کنم. در اینجا، در این کلبه محصور در برف و یخ و با این وسائل مختصر زندگی، به تدریج به آن حقیقتی واقف می‌شدم که طی قرن‌ها فلاسفه و عقلا از آن دم می‌زدند و آن اینکه "انسان قادر است، در صورتیکه عزم کند و بخواهد، دور از همه کس و همه چیز، متکی به خود زندگی کند و بزرگترین مشکلات و موانع زندگی را به تنهایی از سر راه خود بردارد." طی این چند ماه، دقایقی می‌رسید که احساس می‌کردم بیش از هر موقع دیگر از دوران حیات خود زنده‌ام. فارغ از هر نوع قید و بندهای تمدن و آزاد از هر نوع زنجیرهای جهان مادی، یکپارچه احساس و جان بودم و روح و خیال من، جز به عالم هستی و خلقت نمی‌اندیشید.

❖ 6 مه 1934

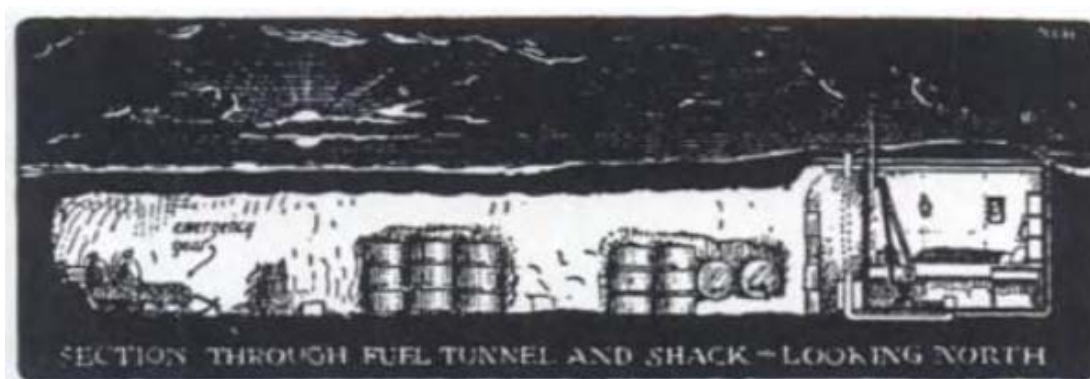
"امشب بر خلاف روزها و ماههای قبل کمی کسلم. این اولین بار است که حالم خوب نیست. دلم می‌خواهد می‌فهمیدم که علت خستگی و ناراحتی من چیست؛ ولی نمی‌توانم انگشت به روی آن بگذارم. چیزی -یک چیز مجهول- دارد مرا از پای درمی‌آورد. همه روز یک حال بیقراری به من دست می‌دهد و حالا که شام خود را خورده‌ام، بیشتر ناراحت شده‌ام. به مغز خود فرمان می‌دهم که باید از جای برخیزم و بشقابها را بشویم و مغز من هم فرمان مرا به اعضای بدنم می‌رساند اما دست و پایم تکان نمی‌خورند و از فرمان عقل سر باز می‌زنند.

چشمانم خسته است و سرم درد می‌کند و در دلم شوری برپاست. چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟ کتاب و صفحات گرامافون هم نتوانسته‌اند مرا آرامش بخشند. بلند شده‌ام و در اتاق قدم می‌زنم. سعی می‌کنم به علت ناراحتی خود پی برم. به یادداشت‌های گذشته خود نگاه می‌کنم. هیچ دلیلی پیدا نمی‌کنم که باعث ناراحتی و اضطراب من شده باشد، شاید غذای امشب من عیبی داشته؟ نه، همان کنسرو سوپ جوجه، لوبیا، اسفناج، سیب‌زمینی و کمپوت هلو که همیشه می‌خوردم. پس چه شده؟ شاید... شاید هوای اتاق بد بود و دوده و گاز بخاری قلبم را اینطور به تپش انداخته است؛ ولی نه. من امروز صبح مثل معمول، چند دقیقه در باز کردم و دستگاه تهویه را به کار انداختم. با اینکه سرما از پنجاه درجه زیر صفر بیشتر بود، با این حال لازم دیدم هوای اتاق را عوض کنم.

پس هرچه هست در خود من است، باز هم با ناراحتی در اتاق کوچک خود قدم می‌زنم، شاید از تنهایی و بی‌کسی به ستوه آمده‌ام، ولی هنوز دورانی بسیار طولانی در پیش دارم. نباید تسلیم شوم...نباید در برابر سختی‌ها زانو بزنم...نباید از دیگران استمداد بخواهم...نباید...نباید...

من با پای خود به این سفر پرخطر رفته بودم و نمی‌بایستی از این مخاطرات، هرچقدر مهلک باشد، بگریزم. از این رو با مغز و روح خود به جدال برخواستم. برای رهایی از گرفتگی خاطر و اضطراب درونی به انواع و اقسام تمهید متوسل شدم. مثلاً بی اختیار وقتی غذای آن روز را گرم می‌کردم با صدای بلند آواز خواندم. بعد از ظهر با نوای صفحه موسیقی، کمی رقصیدم. از میان کتابها، یک کتاب مصور سبک برای موقع خواب انتخاب کردم و بالاخره کوشیدم مهار آرزو را به دست تصمیم دهم و تسلیم نشوم.

اما روز پنجشنبه 31 ماه مه، آن مصیبتی که نباید بر سرم بیاید اتفاق افتاد. صبح بود، برف به شدت می‌بارید. به برنامه آن‌روز خود مراجعه کردم، دیدم که می‌باید تلفن بیسیم را به کار ببندازم و از حال خود به مرکز فرماندهی اطلاع دهم. آنها همه منتظر من بودند. در همان حال که در کلبه خود پشت دستگاه نشسته بودم و مشغول آماده کردن دستگاه بودم، حس کردم که موتور دستگاه که در تونلی کنار کلبه قرار داشت، در حال خفه شدن است و چیزی نمانده از کار بایستد.



از آنجا بلند شدم، فانوس را برداشتم و به داخل تونل رفتم. دیدم ابر غلیظی از دود و گاز فضا را گرفته و به همین دلیل موتور بد کار میکند. حدس زدم که روزنه خارج را یخ و برف پوشانده. به روی موتور خم شدم تا دستی به سوزن کاربوراتور بزنم؛ ولی دیگر نفهمیدم چه شد... آخرین چیزی که یادم ماند این بود که انگشتانم با سوزن موتور تماس پیدا کرد.

نمی‌دانم چه مدت درازی آنجا بیهوش در کنار موتور افتاده بودم. شاید سرمای شدید بود که مرا به خود آورد. در عین ناتوانی و در حال بیهوشی، احساس کردم که باید خود را از آن محوطه به خارج برسانم. به روی سینه چند قدمی بر روی زمین پوشیده از یخ خزیدم و با منتهای زحمت خود را به اتاق رساندم. دیدم در آستانه مرگم، کمترین رمقی در تن من نیست و قطعاً اگر به همین حال باقی بمانم، دیگر روی زندگی را نخواهم دید. با محنت فراوان دست خود را دراز کردم و دگمه تلفن بیسیم را زدم، راه باز شد و من صدای آنطرف را می‌شنیدم که پیاپی مرا می‌خواندند. اما هرچه کردم یک کلمه حرف بزنم و وضع خود را بگویم، نتوانستم.

می‌دیدم که با لباس، در آن هوای سرد، به روی بستر افتاده‌ام. می‌خواهم به داخل بستر بروم ولی نمی‌توانم. گاز خفه کننده موتور کم کم اتاق مرا هم فرا می‌گیرد. فکر کردم باید به هر زحمتی هست خود را به موتور برسانم و آنرا خاموش کنم. باز هم به روی سینه افتادم و چهار دست و پا، آرام آرام به طرف تونل خزیدم، دگمه را فشردم و باز از حال رفتم. دیگر از آن پس هرچه در خاطرمان مانده، صورت

کابوس وحشتناکی دارد. سرم با شدت غیر قابل وصفی درد می‌کرد، چشمانم به هیچ وجه باز نمی‌شد، تپش قلب می‌خواست سینه‌ام را متلاشی کند؛ اما به روی همه اینها و آنچه بیش از همه آزارم می‌داد سرما بود. دست و پایم منجمد شده بود و کمرم به هیچ وجه حرکت نمی‌کرد. با این حال مصمم شدم برای فرار از چنگال مرگ خود را به رختخواب برسانم و این کار را کردم. وقتی به داخل کیسه رفتم، دیگر چیزی نفهمیدم.

نمی‌دانم چند ساعت یا روز، در آن حال بودم ولی به هر صورت وقتی به هوش آمدم، با وجود خفگی هوا و سرمای وحشتناک و بی‌آبی و گرسنگی، هنوز مختصر رمقی در بدن داشتم. وقتی چشمانم را گشودم، همه جا تاریک بود. چراغ نفتی تا آخرین قطره آن سوخته بود و کلبه در ظلمت ابدی فرو رفته بود. دستم را آهسته بیرون بردم و کبریت را که نزدیک من بود برداشتم، بعد شمعی را که بالای سرم بود روشن کردم. در این حال دیدم که دستم می‌لرزد و توانایی این کار کوچک را هم ندارم. فکر کردم که اگر من کار به این آسانی را نتوانم انجام دهم، چگونه خواهم توانست برای خود غذا تهیه کنم، با سرمای جانسوز بجنگم و خود را هرطور هست از این مهلکه نجات دهم.

با این حال دیدم شاید چند روز بتوانم بدون غذا بمانم و برای رفع تشنگی، قطعه‌ای برف در دهان بگذارم، اما سرمای وحشتناک را چه کنم؟ بدون حرارت، زندگی در این محیط سرمازده حتی برای یک روز هم امکان‌پذیر نیست.

با سختی راست نشستم. ناگهان سرگیجه بر من مستولی شد و چشمانم سیاهی رفت. مدتی به همان حال ماندم و سپس بر اعصاب خود فائق آمدم. صندلی را پیش کشیدم. با زحمت فراوان، نظیر بیماری که سالها در بستر بیماری افتاده خود را از جای بلند کردم و روی صندلی نشستم و بعد هرطور بود به طرف بخاری رفتم. وقتی شعله بخاری زبانه کشید و قاشقی از سوپ گرم در دهان خود ریختم، ناگهان مثل اینکه نوری خفیف در دنیای تاریک یأس و مرگ تابیده باشد، حس کردم که دریچه‌ای گشوده شد و من بار دیگر می‌توانم چهره زندگی و امید را ببینم.

من نمی‌دانم آن روز چه عاملی مرا از پای درافکند. روزها بعد، وقتی یادداشت‌های خود را می‌نوشتم و می‌خواستم وضع و روحیه خود را تجزیه و تحلیل کنم، گذشته پیش چشمم روشن نبود. آنچه قطعی بود این بود که به تدریج، در اثر سرما و تنهایی، من رو به شکست و فنا می‌رفتم. کافی نبودن غذا، مبارزه بی‌وقفه برای زنده ماندن، جدال با سرما و کشمکش متوالی، مرا کم‌کم رو به ضعف برده و قدرت مقاومت مرا درهم شکسته بود. در چنین وضعی، تراکم گاز حاصل از سوخت موتور، یک‌مرتبه کار مرا ساخته بود.

اما من نمی‌دانستم در آنسوی کوههای مرتفع یخی و دشت‌های پوشیده از برف، آنجا که دوستان و آشنایان من مراقب حالم بودند، چه می‌گذشت و آنها پس از اینکه صدای من قطع شده و از جانب من خبری نرسیده چه فکری درباره من کرده‌اند. قصد کردم از جای برخیزم و از حال خود خبری به آنها بدهم، اما موتور کار نمی‌کرد و راه انداختن آن برای من نیمه جان عملی نبود.

روز اول ژوئن، روزی تاریک و توفانی و پر برف بود. وقتی چشمانم را گشودم و به ساعت مچی‌ام نظر انداختم، دیدم ساعت نه بامداد

است؛ اما مثل این بود که شب است، شاید هم شب بود و من اشتباه می کردم. مثل آدمی که از ارتفاع زیاد به ته یک چاه عمیق افتاده باشد، با یک فشار یک مرتبه برخاستم و نشستم، دیدم چاره نیست و برای من دو راه بیشتر وجود ندارد: یا باید تصمیم بگیرم به هر صورت و کیفیت هست برخیزم غذای خود را درست کنم و بعد موتور را راه بیندازم و از حال خود دیگران را مطلع کنم و یا آنکه به همین منوال در بستر ناتوانی بمیرم.

به عقل فرمان دادم و عقل به اعصاب من فرمان داد و آنوقت برخاستم و آهسته آهسته به طرف بخاری رفتم. آب جوش را برداشتم و مقداری شیر خشک و شکر در آن ریختم و بعد یکی دو فنجان سرکشیدم. سرم هنوز درد می کرد؛ ولی به آن شدت نبود که مرا از کار و فعالیت بازدارد. تنها چیزی که آزارم می داد، احساس ضعف و سرما بود.

می خواستم حرف بزنم تا ببینم هنوز در من قدرت حرف زدن و صدا زدن هست. می خواستم فریاد کنم تا ببینم کسی در آن نواحی جواب مرا می دهد. دلم از تنهایی می گرفت و داشتم دیوانه می شدم. او! چه غافل و فراموشکار بودم که به یاد گرامافون خود نیفتادم. از میان صفحات، صفحه "Adeste Fidelis" را که عده ای خواننده و نوازنده در آن شرکت داشت و از میان آن، صدای همهمه جمعیت و شور و غوغای تماشاچیان به گوش می رسید انتخاب کردم. وقتی صفحه به گردش افتاد، یک مرتبه من تکانی خوردم. حس کردم که از این سیاره متروک و دور افتاده بیرون آمده ام و بار دیگر به جهان زندگان، بین افراد بشر و آشنایان و دوستان قدم نهاده ام. به خود گفتم: "ریچارد، مأیوس نباش! امید را از دست مده! تا این لحظه پایداری کرده ای، باز هم توانا باش و به پا بایست! پیروزی بدون محنت و مشقت به دست نمی آید! اگر یک در هزار شانس زنده ماندن باشد، باز هم باید امیدوار بود و تلاش کرد!"

❖ 13 ژوئن 1934

"خدایا، هنوز زنده ام؛ اما چه زندگی؟ دیوارهای اطراف اتاقم را سراسر یخ پوشانده است و من با چشم خود زیاد شدن مقدار یخ را که اعلان پایان عمر من است می بینم. دماسنج حرارت اتاق را فقط چهار درجه بالای صفر نشان می دهد. اگر این چهار درجه هم تنزل کند، آنوقت وضع من با این ضعف و ناتوانی چه می شود؟

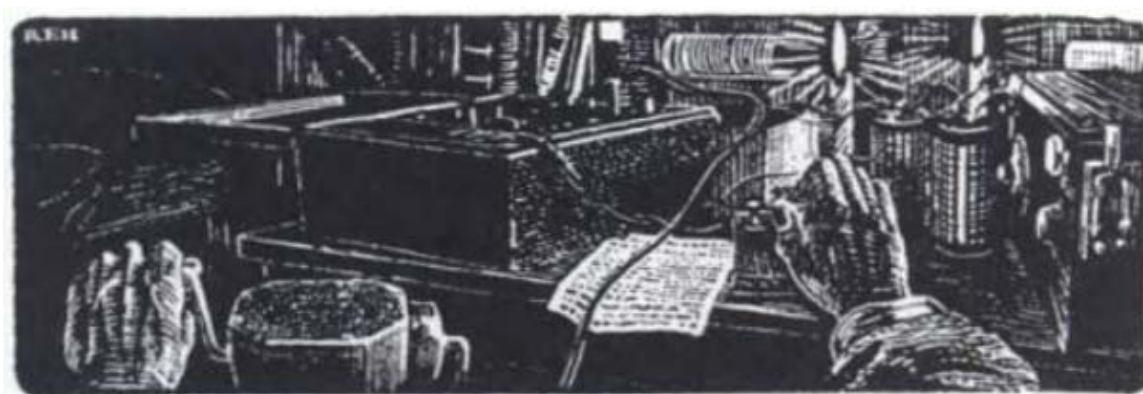
همه چیز از کار افتاده. سایه مرگ، زندگی متروک مرا در بر گرفته، تنها پناهم، بستر نیم گرم من است که آن هم به سرعت رو به سردی می رود..."

آخرین ضربه مرگبار وارد آمد. ذخیره نفت رو به اتمام گذاشت و پیروزی مرگ و سرما حتمی می نمود. در روز پنجم ژوئیه، با هر رنج و محنتی که بود موتور را به راه انداختم؛ اما تلفن بیسیم دیگر کار نمی کرد و امکان خبر دادن به دوستان امری محال شد. تنها یک

روزنه امید مانده بود و آن اینکه دستگاه کوچک دیگر را که برای مواقع اضطرار و پیش آمد ناگهانی در اختیارم بود به کار اندازم؛ اما استفاده از آن نیازمند به راه انداختن موتور دیگری بود که گرداندن دسته آن، حداقل نیروی دو مرد قوی را لازم داشت، در حالی که من به مقدار یک کودک هم جان در بدن نداشتم.

پایان یافتن سوخت، درهای امید را به رویم بست و به من فهماند که دیگر این بازی، شوخی بردار نیست و اگر فکر سریع و عاجلی نکنم، مرگ حتمی است.

فنجانی شیر با چند بیسکویت به دهان گذاشتم و آن وقت به سراغ موتور متروک رفتم. هرچه بود همین بود و دیگر روزنه نجاتی وجود نداشت. خدا را به یاری گرفتم و با یک حرکت تند، دسته را گرداندم. ناگهان موتور شروع به کار کرد.



بلافاصله پشت دستگاه کوچک دویدم و آن را به راه انداختم، هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که صدایی از آن بلند شد: "ک-ف-ی-ک-ف-ی! می شنوی؟ می شنوی؟ پس تو هنوز زنده‌ای؟ ناامید نباش! مقاومت کن! عده‌ای به یاری تو آمده‌اند، به زودی خواهند رسید! می شنوی؟ می شنوی؟"

آری، من نجات یافته بودم. به آنها گفتم: "سوخت من رو به اتمام است و ضعف مرا از پای درآورده، چه موقع می توانم امیدوار باشم که گروه مأمور نجات به اینجا برسند؟". جواب داده شد که "متأسفانه تا کنون دو بار اقدام شده، ولی پیشروی به علت توفانهای سهمگین ممکن نیست. باید مقاومت کنی تا راه نجاتی پیدا شود!"

❖ 16 ژوئیه 1934

"خدا یا! سرمای خارج در حدود شصت درجه زیر صفر است و برف سنگینی می بارد. آیا یاران من خواهند توانست بالاخره از این توفان سهمناک بگذرند و خود را به من برسانند؟ من "پولتر"، رفیق خود، را می شناسم که آدم سخت جان و دلیری است. پولتر از برف و سرما و غرش آسمان ابداء هراسی ندارد. ولی، تنها عزم او شرط نیست. تراکتورها باید بتوانند از مسیر خطرناک عبور کنند. علاوه بر آن، سایرین

هم باید نیروی پایداری داشته باشند. آیا من از این مهلکه نجات خواهم یافت یا مثل "اسکات" در زیر این خروارها برف مدفون خواهم شد؟"

بیان و تشریح روزهای کندگذری که من به انتظار ورود یاران خود ثانیه‌شماری کردم امکان پذیر نیست، تا کسی تلخی ناامیدی و مرگ را نپشد، تا کسی محصور در برف و یخ و سرما و در کلبه دور افتاده‌ای تنها نباشد و تا کسی احساس نکند که اگر یک روز دیگر یا چند ساعت دیگر، خبری از پشت آن قله‌های مرتفع یخی نرسد، مردن حتمی است، نمی‌تواند آن ثانیه‌های پر از بدبختی را حس کند.

❖ 24 ژوئیه 1934

"امروز هم خبری نشد. کاش می‌دانستم که پولتر حالا کجاست."

❖ 25 ژوئیه 1934

"هیچ خبری نیست، مگر برف و سرما و ضعف و ناامیدی."

❖ 8 اوت 1934

"وحشت عجیبی سراپای مرا فرا گرفته. هرچه انتظار می‌کشم بیهوده است، تا چه حد می‌توان در سوخت صرفه‌جویی کرد؟ دیگر ذخیره غذا هم به پایان رسیده، آیا برای گروه نجات دهندگان من هم مصیبتی پیش آمده؟ مبدا آنها دچار بهمن و صاعقه و امثال آنها شده باشند. توانایی آن را ندارم که دستگاه را به راه اندازم. انگشتانم هم نیروی خود را از دست داده‌اند و نمی‌توانم چیزی بنویسم.. بهتر است به همان بستر خود بازگردم و در سکوت و خاموشی خواب فرو روم."

در ساعت 6 غروب روز 11 اوت، در همان حال که در وحشت ناامیدی و مرگ دست و پا می‌زدم، حس کردم که صدایی می‌شنوم، صدایی متوالی و یکنواخت: "بیپ-بیپ-بیپ-بیپ". باز هم دقت کردم، اشتباه نبود، صدای خفیف موتوری به گوشم می‌رسید. یک مرتبه جانی گرفتم. راستی امید چه نیرویی در خود دارد؟ برخاستم و به طرف دریچه اتاق رفتم. از دور نوری قوی به طرف کلبه من می‌تابید. یارانم سرانجام پس از آنهمه محنت و زحمت خود را به من رسانده بودند و من نجات یافته بودم. چهره‌ام از هم گشوده شد، چشمانم نوری تازه گرفت. او! خدای بزرگ، پس از چندین ماه دوری و فراموشی و پس از هفته‌ها رنج و مصیبت، اکنون چشمانم انسان می‌دید. دوستان و آشنایانم را می‌دیدم، نور حیات به چشمم می‌خورد.

به سمت تونل دویدم و آخرین حلب را برداشتم و در بخاری ریختم و بعد چند قوطی کنسروی را که مانده بود گرم کردم تا از دوستان خسته‌ام پذیرایی کنم. می‌دانستم آنها خسته‌اند، می‌دانستم که آنها هم نیمه جانند. چند دقیقه بعد تراکتورها ایستادند و پولتر و یاران به درون کلبه آمدند.

چشمانم از شادی پر از اشک بود. زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم، فقط متحیر و با چهره متبسم آنها را نگاه می‌کردم. همه مرا در آغوش گرفتند و در بغل فشردند و خدا را شکر کردند که به جای جسد سرد و منجمد من، خودم را زنده یافته‌اند.

XXXX



تقریباً اوایل اکتبر بود که من از پایگاه آمریکای کوچک از نردبان کشتی یخ‌شکن خود به نام "پیلگریم" بالا رفتم و به عرشه کشتی آمدم، وقتی کشتی به آرامی سینه یخها را می‌شکافت و به سوی دنیای متمدن بازمی‌گشت، یکبار دیگر چشمانم را متوجه افق دوردست قطب کردم و به قله‌های منجمد و دشتهای وسیع پر برف آن نظر انداختم. آن وقت بود که فهمیدم در پس این دشت و کوهسار منجمد، چه اسرار وحشتناک و چه قدرت هراس انگیزی وجود دارد و من چگونه توانسته بودم تنها و دور از همه کس، این مدت طولانی را در آنجا به سر آورم و در برابر این دشمن نیرومند و سرکش، از پای درنیایم.

از کتاب "آثار جاویدان ادبیات جهان"

انتشارات امیرکبیر - خرداد 1342